



(1)

دمدمه های غروب بود که مشدی جبار وارد بیل شد، بیلی ها در میدانچه ی پشت خانه ی مشدی صفر نشسته بودند دور هم و گپ می زدند.

کدخدا تا مشدی جبار را دید گفت: « یاالله مشد جبار. سفر به خیر. تو شهر چه خبر بود؟ »

مشدی جبار گفت: « تو شهر خبری نبود. هیچ خبر نبود. »

مشدی بابا گفت: « پا پیاده اومدی؟ »

مشدی جبار نشست کنار اسلام و در حالی که کفش هایش را در می آورد و له له می زد، گفت: « از لب جاده تا اینجا، آره. »

اسلام گفت: « کی رسیدی لب جاده؟ »

مشدی جبار گفت: « ظهر تازه گذشته بود. »

کدخدا گفت: « پس چرا دیر کردی؟ این همه وقتو تو راه بودی؟ »

مشدی جبار گفت: « آره، وسط راه به یه چیز غریبی برخورددم و معطل شدم. »

پسر مشدی صفر پرسید: « یه چیز غریب؟ چی بود؟ »

مشدی جبار گفت: « والله هر چی فکر کردم، چیزی نفهمیدم. »

کدخدا گفت: « نفهمیدی؟ چطوری نفهمیدی؟ »

مشدی بابا گفت: « آخه چه جوری بود؟ »

مشدی جبار گفت: « یه چیز گنده. مثل یه گاو. هرچی زور زدم نتونستم تکونش بدم. »

عبدالله گفت: « چه جوری بود؟ سر و گوش داشت؟ نداشت؟ چه جوری بود؟ »

مشدی جبار فکر کرد و گفت: « نفهمیدم ... چشم و گوش ... که نداشت. »

کدخدا گفت: « دست و پا چی؟ »

مشدی جبار گفت: « دست و پا؟ نه، دست و پام نداشت، آخه خیلی سنگین بود. »

اسلام گفت: « چه شکلی بود؟ »

مشدی جبار دوباره فکر کرد و گفت: « چه جوری بگم؟ مثل گاری نبود. »

مشدی بابا گفت: « اول که گفتم مثل گاو بود. »

مشدی جبار گفت: « آره اندازه یه گاو بود. یه ذره بفهمی نفهمی، جمع و جور تر بود. »

کدخدا گفت: « تو که گفتم دست و پا نداشت؟ »

مشدی جبار: « آره، بازم میگم. دست و پا و چشم و گوش از این چیزها نداشت. »

اسماعیل گفت: « شبیه کی بود؟ »

مشدی جبار، فکر کرد و بعد رفت تو نخ تک تک مرد ها و خانه ها. چند تا سرفه کرد و گفت: « شبیه هیشکی نبود. یه چیزی یه چیز عجیبی بود. مثل یه ... والله نمی دونم چی بگم! »

عبدالله گفت: « چه جوری راه می رفت؟ »

مشدی جبار گفت: « راه که نمی رفت. سر و گردن و از این حرف ها تو کار نبود. یه چیز عجیبی بود. مثل یه خانه کوچک. مثل خانه بابا علی که دگمه های گنده این ور اون ورش باشه. »

اسلام گفت: « از چی درس شده بود؟ »

مشدی جبار گفت: « نمی دونم حلبی بود و آهن بود یا یه چیز دیگه. »

اسلام گفت: « ماشین قراضه نبود؟ »

مشدی جبار گفت: « نه بابا، چرخ و این جور چیز ها نداشت. خیلی هم سنگین بود. »

کد خدا پرسید: « کدوم طرف دیدیش؟ »

مشدی جبار گفت: « درست چند قدم بالاتر از شور، تو راه پوروس. »

اسلام گفت: « آها، حالا دارم می فهمم. »

مردها همه اسلام را نگاه کردند.

کد خدا گفت: « چی چی را می فهمی مشد اسلام؟ »

اسلام گفت: « هر چی هس، زیر سر این پوروسی هاس. حالا اونو از یه جایی دزدیده ن و انداخته ن وسط راه. »

مشدی جبار گفت: « راس میگه، کار کار پوروسی هاس. »

مردها همه رفتند توی فکر.

مشدی بابا گفت: « خب، میگین چکار بکنیم؟ »

پسر مشدی صفر گفت: « معلومه، راه می افتم و میریم ببینیم چی هس، بدرد بخوری یا نه! »

اسماعیل آسمان و اطراف استخر را نگاه کرد و گفت: « هواه داره تاریک میشه، چیزی به شب نمونه. »

مشدی بابا گفت: « فکر شب رو نکن پدر. »

کد خدا به اسلام گفت: « تو چی میگی مشد اسلام؟ »

اسلام گفت: « بریم. ببینیم چی هستش. »

کد خدا به پسر مشدی صفر گفت: « مشد جعفر، می تونی دو تا فانوس برای ما بیاری؟ »

پسر مشدی صفر بلند شد و گفت: « چرا نمی تونم؟ »

با عجله رفت. اسلام گفت: « آره بریم ببینیم چی هستش. اگه به درد بخور بود که میاریم بیل. اگه بدرد بخور نبود که ولش می کنیم به امان خدا. »

کد خدا گفت: « خیلی خب، تا دیر نشده بجنبیم دیگه. »

مردها بلند شدند. نزدیکی های غروب بود. ماه رنگ پریده و باد کرده، از طرف پوروس میآمد بالا.

(2)

شام که خوردند، و جمع شدند لب استخر. اسلام اسب را بست به گاری و گاری را آورد زیر بید کنار سنگ سیاه مرده

شوری. اسماعیل و پسر مشدی صفر با دو تا فانوس آمدند پهلوی مردها، فانوس ها را گذاشتند روی گاری و منتظر شدند.

کدخدا گفت: « فانوس ها را روشن کردین که چی؟ »

مشدی جبار گفت: « خودت گفتی کدخدا. »

کدخدا گفت: « هوا روشنه، ماه رو نمی بینن؟ »

با دست استخر را نشان داد. مردها برگشتند ماه را توی استخر تماشا کردند.

پسر مشدی صفر گفت: « خودت گفتی که فانوس بیارم. مگه نگفتی؟ »

مشدی جبار گفت: « فانوس لازمه. فانوس که نباشه که همیشه فهمید چی هستش. »

بز سیاه اسلام توی پستو ناله کرد. صدای جیرجیرک ها از باغ اربابی شنیده می شد.

کدخدا گفت: « تا برسیم شور، نفت فانوس ها تمام میشه. یه ساعت و خوردهای تو راه هستیم. »

مشدی بابا به پسر مشدی صفر گفت: « خاموششان کن. شور که رسیدیم روشن می کنیم. »

مشدی جبار فتیله ها را پایین کشید و فوت کرد. فانوس ها خاموش شد. اسلام که روی کنده درختی نشست بود، با صدای بلند پرسید: « خب، کی ها میان؟ »

کدخدا گفت: « راس میگه، همه که نمی تونن برن؟ »

مشدی بابا گفت: « من میگم جوان ها برن. اولاً که زورشان بیش تره. ثانیاً اگه پوروسی ها برخوردارن، درمیرن و اگه هم گیر افتادن، می تونن حسابی از پششون بر بیان. »

کدخدا گفت: « جوون ها یعنی کی ها؟ »

مشدی بابا گفت: « آخه، من ... »

کدخدا گفت: « خجالت داره مشدی بابا، پاشو سوار شو. »

مشدی بابا بلند شد. رفتند طرف گاری. بیل خاموش بود، تنها زوزه ی چند سگ از دور شنیده می شد. مشدی صفر که سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود بالا، سایه ی مردها را که سوار گاری می شدند، تماشا می کرد و ماه رنگ پریده را که توی استخر کوچک و بزرگ و کج و معوج می شد.

(3)

مردها که رفتند، ننه خانوم و ننه فاطمه پیداشان شد که از کوچی اول رد شدند و از بیل آمدند بیرون و راه افتادند طرف تپه ی نبی آقا.

شب جمعه بود. پیرزن ها می رفتند از نبی آقا برای شفای بیماران خاک بیاوردند.

(4)

صحرا روشن بود. اسب با شتاب جلو می تاخت و مردها را که توی گاری نشسته، پاها را توی شکم جمع کرده بودند، با خود می برد. اسلام شلاق را توی مهتاب دور سر می چرخاند و با صدای بلند داد می زد: « آهای، آهای آهای! »

اسب که زوزه ی شلاق را می شنید، تندتر می تاخت. اسماعیل کنار به کنار اسلام نشسته بود و آواز می خواند. مردها به یکدیگر تکیه کرده بودند. مشدی جبار فانوس های خاموش را بغل کرده بود. کدخدا چپق پسر مشدی صفر را گرفته بود

مرتب پر و خالی می کرد. سرایشی ها را چنان می رفتند که گویی توی چاهی سقوط می کنند. اسب و سایه اش بزرگ تر از همیشه بود. اسلام مبهوت صحرا را تماشا می کرد. همه خوش حال بودند. غیر از مشدی بابا که دل خور سرش را روی زانو گذاشته بود، چرت می زد یا زیر لب می غرید.

(5)

نرسیده به شور، اسلام دهنه ی اسب را کشید. گاری ایستاد.

کدخدا گفت: « رسیدیم؟ »

اسلام گفت: « نزدیک شدیم. خب مشد جبار کدام طرف ها دیدیش؟ »

مشدی جبار گفت: « بالاتر از اینجا. تو همون باریکه راهی که میره طرف پوروس. »

اسلام گفت: « پس برم بالاتر؟ »

مشدی بابا گفت: « نه مشد اسلام، طرف پوروس نری ها. تو را خدا کار دستان نده. »

مردها خندیدند. اسلام شلاق را برد بالا. گاری دوباره راه افتاد. به شور که رسیدند توی خاموشی افتادند. دیگر صدای چرخ

ها و قدم های اسب شنیده نمی شد. صدای دیگری هم نبود. مشدی جبار فانوس های خاموش را توی بغل می فشرد.

مشدی بابا آهسته از عبدالله پرسید: « می خوان برن کجا؟ »

اسلام خندید و پسر مشدی صفر گفت: « میریم خود پوروس. »

مشدی بابا گفت: « شوخی نکن، مشدی اسلام هیچ وقت این کارو نمی کنه. »

اسلام گفت: « نترس مشدی بابا. اگه پوروس هم بریم، پوروسی ها هیچ وقت کاری با تو یکی ندارن. »

مشدی بابا گفت: « بازم نریم بهتره. این طور نیست کدخدا؟ »

اسلام خندید. گاری به راه باریکه ی پوروس که رسید، سه نفر از پوروسی سوار اسب پیدا شدند و آمدند، از جلو گاری رد

شدند و مثل برق زدند به بیراهه. مشدی بابا خودش را پشت سر دیگران قایم کرد. اسلام گاری را نگه داشت. بیلی ها

خاموش، سه پوروسی را که به طرف میشو می تاختند، تماشا کردند. مشدی بابا گفت: « نگفتم؟ نگفتم اسلام؟ »

کدخدا گفت: « کاری که با ما نداشتن. »

اسلام خندید. پسر مشدی صفر گفت: « بریم مشد اسلام! »

گاری راه افتاد و اسلام گفت: « مشد جبار هر جا که رسیدیم خبرمان بکن. »

مشدی جبار گفت: « مثل اینکه همین دور و برمان بود. »

اسلام گاری را نگه داشت. بیلی ها دور و برشان را نگاه کردند.

کدخدا گفت: « کوش؟ »

مشدی جبار گفت: « بریم پایین. بریم پایین. »

مردها همه پیاده شدند. پسر مشدی صفر یکی از فانوس ها را روشن کرد و داد دست مشدی جبار و فانوس خاموش را

خودش برداشت دسته جمعی، دوش به دوش هم راه افتادند.

اسماعیل گفت: « میریم کجا؟ اگه جلوتر میریم بهتره دوباره سوارگاری بشیم. »

مشدی جبار ایستاد و بهت زده اطرافش را نگاه کرد و گفت: « همین طرف ها بود. »

پسر مشدی صفر گفت: « عوضی نیومدیم؟ »

مشدی جبار گفت: « نه، عوضی نیومدیم. همین دور و برها بود. »
فانوس را بالا گرفت و خم شد و شروع کرد زمین را تماشا کردن. پسر مشدی صفر زد زیر خنده. اسلام هم خندید. کدخدا گفت: « دنبال چی می گردی مشد جبار؟ می گفتی که خیلی گنده س و همیشه تکونش داد؟ »
مردها همه خندیدند. مشدی جبار جواب نداد. همان طور خمیده روی زمین دنبال چیز ناپیدایی می گشت.

(6)

ننه خانوم و ننه فاطمه نشسته بودند روی سکوی درگاهی نبی آقا، منتظر بودند که سر و صدا و رفت آمدهای داخل زیارتگاه تمام شود بروند تو. بیل زیر پای آن ها، باغ اربابی روبه رویشان و استخر بزرگ که از وسط خانه ها و زیر مهتاب رنگ پریده، مثل چشم مرده ای آسمان را نگاه می کرد.
سروصدا که کم تر شد، ننه خانوم بلند شد و در زیارتگاه را باز کرد و رفت توی تاریکی. با احتیاط شمعی روشن کرد. موش ها که روشنایی شمع را دیدند، هجوم بردند ضریح و از سوراخ های صندوق رفتند تو. ننه فاطمه که ایستاده بود جلوی در، با صدای آرامی گفت: « یا الله، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا حسن، یا حسین، السلام علیک یا الله، یا حضرت، یا امام، یا علی، یا الله، مریض های بیل رو شفا بده! »

(7)

مشدی جبار خم شده بود زیر نور فانوس جلو می رفت و دور و برش را می جست و بیلی ها آرام آرام پشت سرش راه می آمدند.
اسماعیل گفت: « نکند مشدی جبار چیزیش شده باشد؟ »
پسر مشدی صفر گفت: « چیزیش نشده. خل بازی در میاره! »
اسلام گفت: « مشد جبار، مشد جبار! چته؟ چرا همچی می کنی! »
مشدی جبار نشست زمین و یک دفعه داد زد: « ایناهاش، پیدا کردم. پیدا کردم. »
مردها حلقه زدند دور مشدی جبار و خم شدند. مشدی جبار زمین را نشان داد و گفت: « می بینین؟ همین جا بوده که بردنش. می بینی مشدی اسلام؟ می بینی مشدی بابا؟ »
اسلام گفت: « راس میگه، یه چیزی این جا بوده که زمین را گود کرده. »
کدخدا گفت: « چه طور شده؟ چه جوری بردنش؟ کی ها بردنش؟ »
پسر مشدی صفر گفت: « حتما پوروسی ها بردنش. زودتر نجیبیدین، اومدن و بردنش. »
مشدی جبار دولا دولا رفت و رسید کنار دره و خم شد و فانوس را برد بالا و توی دره را نگاه کرد و داد زد: « آهای مشد اسلام، آهای کدخدا، اینجاست، توی دره است. »
بیلی ها خود را رساندند کنار دره و خم شدند. در شیب دره، صندوق فلزی گنده ای یک وری افتاده بود و زیر نور ماه می درخشید.
اسلام گفت: « خودشه مش جبار؟ »
مشدی جبار گفت: « آره. خودشه! خودشه! »

اول مشدی جبار و بعد مردها از شیب دره رفتند پایین، مشدی جبار دور و بر صندوق چرخید و گفت: « آره، خودشه. »

پسر مشدی صفر نشست زمین و فانوس خاموش را از دست اسماعیل گرفت و روشن کرد و رفت جلو. گشتی دور صندوق زد و نشست کنار دیگران و فانوس را گذاشت جلوی روی خودش.

اسلام گفت: « کی ها انداختنش اینجا؟ »

مشدی جبار گفت: « اول که من دیدم اینجا نبود، اون بالا بود. »

کدخدا گفت: « حتما کار پوروسی هاست. »

اسماعیل گفت: « خوب شد که پیداش کردیم. »

مشدی بابا چپق و کیسه توتونش را در آورد و گفت: « فکر می کنی چی چی باشه مشدی جبار؟ »

عبدالله گفت: « یه صندوق دیگه، یه صندوق حلبی. »

مشدی بابا گفت: « معلومه که صندوق، ولی چی توش هس؟ »

عبدالله بلند شد و دور صندوق را گشت و گفت: « در که نداره، وقتی در نداشته باشه که نمی شه فهمید چی توش هس! »

اسماعیل گفت: « وقتی در نداره، تو هم نداره که پر باشه یا خالی. »

عبدالله گفت: « نکنه ماشین که چپه شده و این شکلی شده! »

اسلام گفت: « نه بابا، ماشین نیستش، اگه ماشین بود که چرخ داشت. »

کدخدا گفت: « چیز حموم چی؟ »

اسلام با تعجب گفت: « چی حموم؟ »

کدخدا گفت: « از اونا که تو شهر پشت بام حاج عنایت دیدیم؟ »

اسلام گفت: « نه، اون توش خالی بود و آب ریخته بودن. این شکلی هم نبود. »

پسر مشدی صفر گفت: « این هیچی نیس، همه اش آهنه. »

مشدی بابا گفت: « و تازه به چه درد می خوره؟ مصرفش چیه؟ »

پسر مشدی صفر گفت: « میشه ازش دیگ درس کرد، بادیه درس کرد. و خیلی چیزهای دیگه م میشه درس کرد. »

اسلام در حالی که با حالت با جذب به صندوق خیره شده بود، گفت: « نه این آهن نیستش. این یه چیز ساده نیستش. دیوارهاشو می بینین؟ شبکه هاشو می بینین؟ دگمه هاشو می بینین؟ »

کدخدا گفت: « مشد اسلام راس میگه، این باید یه چیزی باشه واسه خودش. یه چیز خیلی مهم هم باید باشه. »

پسر مشدی صفر گفت: « هرچی باشه خیال نمی کنم چیز بدرد بخوری باشه. »

عبدالله گفت: « بدرد بخور بود که پوروسی ها دورش نمی انداختن. »

اسلام گفت: « شاید زورشون نمی رسیده ببن. »

کدخدا گفت: « تو رو خدا مشد اسلام. پاشو بین چی هستش. »

اسلام بلند شد و رفت طرف صندوق. دست مالید و واری کرد. و نشست پهلوئی صندوق، با دگمه هایش ور رفت. ماه روی صندوق می تابید و ذرات نور به هر طرف پخش میشد. اسلام پیش خود گفت: « چی هستش؟ چی می تونه باشه؟ »

سرش را برد جلو و صورتش را چسباند به صندوق و بعدگوشش را گذاشت و گوش داد. یک دفعه با عجله بلند شد. مردها نگاهش کردند.

اسلام گفت: « بلند بشین، بیاین، گوش کنین! کدخدا بیا مشدی بابا! بیا اسماعیل! »

مردها بلند شدند و رفتند جلو و گوش هایشان را چسباندند به بدنه صندوق.

اسلام گفت: « می شنوین؟ »

کدخدا گفت: « آره، آره. »

پسر مشدی صفر گفت: « من که چیزی نمی شنوم. »

اسلام گفت: « خوب گوش کنین. »

خودش هم نشست پهلوی دیگران و گوشش را چسباند به دیواره صندوق و دوباره گفت: « می شنوین؟ »

مشدی بابا گفت: « من یه چیزهایی می شنوم. »

اسماعیل گفت: « راس میگه، یه چیزایی هس. »

پسر مشدی صفر گفت: « من که چیزی نمی شنوم. »

اسلام گفت: « گوش می کنی کدخدا؟ »

کدخدا گفت: « مثل این که توش باد می وزه. »

مشدی بابا گفت: « نه خیر صدای آب میآد. »

اسماعیل گفت: « نکنه یه مشت زنبور و مگس ریخته باشن این تو؟ »

پسر مشدی صفر گفت: « من که چیزی نمی شنوم. »

اسلام سرش را بالا برد و گفت: « نه. صدای چیز دیگه نمیآد. این تو گریه می کنن. صدای گریه و زاری میآد. »

مردها گوش ها را چسباندند به بدنه صندوق و با وحشت بلند شدند.

کدخدا گفت: « آره، به خداوندی خدا صدای گریه میآد. »

مشدی بابا گفت: « یعنی میگی این تو یکی هس که گریه و زاری می کنه؟ »

اسلام گفت: « این تو هیچ کس گریه و زاری نمی کنه. این یه ضریحه. ضریح یه امام زاده. نمی بینی چه جوری هستش؟ »

صدای گریه ها رو شنیدین؟ »

پسر مشدی صفر گفت: « من که نشنیدم. »

مردها عقب عقب رفتند و نشستند روی زمین.

کدخدا گفت: « و حالا چکار بکنیم مشدی اسلام؟ »

اسلام گفت: « می بریمش بیل. می بریمش بیل. »

مشدی بابا گفت: « ببریم چه کارش بکنیم؟ ببریم بیاندازیم پهلوی اون یکیا توی علم خانه؟ »

اسلام گفت: « حالا می بریم و بعد میگم که چه کار بکنیم. »

از جاده صدای شیهه اسب شنیده شد. پسر مشدی صفر با عجله رفت بالا، یک نفر پوروسی قمه به دست، دور وبر گاری

می پلکید و آن ها را می پایید. تا سرو کله پسر مشدی صفر پیدا شد، مثل باد در رفت و در تاریکی حاشیه دره ناپدید شد.